



شدم گمراه و سرگردان

شدم گمراه و سرگردان، میان این همه ادیان
 میان این تعصب ها، میان جنگ مذهب ها
 یکی افکار زرتشتی، یکی افکار بودایی
 یکی پیغمبرش مانی، یکی دینش مسلمانی
 یکی در فکر تورات است، یکی هم هست نصرانی
 هزاران دین و مذهب هست، در این دنیای انسانی
 خدا یکی... ولی، اما هزاران فکر روحانی
 رها کردیم خالق را گرفتاران ادیانیم
 تعصب چیست در مذهب؟ مگر نه این که انسانیم
 اگر روح خدا در ماست... خدا گر مفرد و تنهاست
 ستیز پس برای چیست؟ برای خود پرستی هاست
 من از عقرب نمی ترسم ولی از نیش می ترسم
 از آن گرگی که می پوشد لباس میش می ترسم
 از آن جشنی که اعضای تنم دارند خوشحالم

ولی از اختلاف مغز و دل با ریش می ترسم
هراسم جنگ بین شعله و کبریت و هیزم نیست
من از سوزاندن اندیشه در آتیش می ترسم
تنم آزاد، اما اعتقادم سست بنیاد است
من از شلاق افکار تهی بر خویش می ترسم
کلام آخر این شعر یک جمله و دیگر هیچ

که هم از نیش و میش و ریش و هم از خویش میترسم

